

برادرزاده‌ی ویتگنشتاین

ماجرای یک دوستی

نویسنده: توماس برنهارد

مترجم: محمدرضا موسوی



در ۱۹۶۷، یکی از پرستاران خستگی ناپذیر، در هرمان پاولیون بامگار ترهوهه، نسخه‌ای از کتاب تازه منتشر شده‌ام به نام گار گویل هارا روی میزم گذاشت. این کتاب را پیش‌تر در دهه‌ی شصت و در خیابان صلیب بروکسل نوشته بودم. نمی‌توانستم بلندش کنم. تازه بعد از ساعت‌ها به هوش آمده بودم. پزشکان گلویم را پاره کرده بودند و توموری به اندازه‌ی یک مشت را از قفسه‌ی سینه‌ام بیرون کشیده بودند. آن‌طور که خاطر م هست در طی جنگ شصت روزه بود. پس از تحمل دوره‌ی سخت مداوا با کورتیزون، چهره‌ام مثل ماه شده بود، درست همان‌طور که پزشکان می‌خواستند. در طی مدت بستری با آن حالت بدله‌گویانه‌شان در مورد چهره‌ی ماه‌گونم نظر می‌دادند و من را می‌خندانند؛ گرچه خودشان به من گفته بودند که تنها چند هفته، یا در بهترین حالت چند ماه دیگر زنده خواهم بود. طبقه‌ی اول هرمان پاولیون تنها هفت اتاق داشت و سیزده چهارده بیمار را که کاری جز انتظار مرگ نداشتند در خود جای می‌داد. با روپوش‌های بیمارستانی‌شان راهروهای بیمارستان را بالا و پایین می‌کردند و در هم بُر می‌خوردند و بعد، یک روز تا ابد ناپدید می‌شدند. هفته‌ای یک‌بار پروفیسور ساتزر توانمند، برترین مرجع جراحی ریه در هرمان پاولیون پیدایش می‌شد. همیشه دستکش‌های سفید به دست داشت، با اُبته‌ی فوق‌العاده گام برمی‌داشت دسته‌ای از پرستاران، تقریباً بی‌صدا در اطرافش بودند و این شخصیت بلند قد و برازنده را تا تماشاخانه‌ی اتاق عمل همراهی می‌کردند. این پروفیسور سالتزر

سرشناس که بیماران خصوصی‌اش باید جراحی‌هایشان را یکسره به دست شهرت او می‌سپردند، عمو دوستم پال، برادرزاده‌ی همان فیلسوفی بود که امروزه رساله‌ی منطقی - فلسفی‌اش برای همه‌ی دنیای دانشمندان شناخته شده است؛ دیگر دنیای دانشمند نمایان به کنار (هرچند خود مرا یکی از ارشدهای بخش جراحی کرد؛ کشاورز زاده‌ای چهارشانه که اهل والدفیرتل بود). در آن زمان که در هرمان پاولیون دراز کشیده بودم، دوستم پال دو‌یست متری دورتر در لودویگ پاولیون بود. هرچند این یکی برخلاف هرمان پاولیون به بخش رویی و در نتیجه بامگار تنه‌هوه‌ی کذا تعلق نداشت، بلکه متعلق به مؤسسه‌ی روانی آمشتاین هوف بود. در ویلهلمینبرگ به همه‌ی پاولیون‌ها نام‌های مسیحی مردانه می‌دادند. ویلهلمین برگ محدود‌ی وسیعی در غرب وین را اشغال می‌کند و چندین دهه است که به دو بخش تقسیم شده - بخشی کوچک‌تر که به بیماران سینه تخصیص یافته بود و به اختصار بامگار تنه‌هوه نامیده می‌شد (و قلمرو من بود) و یکی بزرگ‌تر که بیماران روانی اشغالش کرده بودند و با نام آمشتاین هوف شناخته می‌شد. به نظرم این که دوستم پال از بین این همه‌جا باید در لودویگ پاولیون می‌بود مضحک می‌نمود. هر بار می‌دیدم پروفوسور سالتزر از قصد بدون آن که نگاهی به اطرافش بیندازد با گام‌های بلند به سمت اتاق عمل می‌رود، نمی‌توانستم از یاد ببرم که دوستم پال چگونه هر بار عمومیش را متناوباً نابغه و قاتل توصیف کرده بود و هر بار که پروفوسور را در حال ورود و خروج از اتاق عمل می‌دیدم، با خودم فکر می‌کردم که آیا دارم یک نابغه را می‌بینم که ورود و خروج می‌کند یا یک قاتل را. شهرت پزشکی این مرد در من شگفتی عظیمی برانگیخته بود. پیش از اقامتم در هرمان پاولیون که همچنان یکسره وقف جراحی ریه بود و بیش از همه مربوط به تخصص سرطان ریه می‌شد، پزشکان زیادی را دیده و به بررسی آن‌ها عادت کرده بودم. اما از لحظه‌ای که برای نخستین بار پروفوسور سالتزر را دیدم، او همه را زیر سایه‌ی خود محو کرد. از همه جهت باشکوه بود و فکر می‌کنم که حد این شکوه دریافتنی نیست. گویی بخشی از پرسونایش از مردی که دیده بودم و می‌ستودم تشکیل می‌شد و بخشی از شایعاتی که در مورد او شنیده بودم. بنابر گفته‌ی دوستم پال، سال‌ها بود که

پروفوسور سالتزر در حال معجزه کردن بود: بیمارانی که ظاهراً هیچ شانس برای زنده ماندن نداشتند چند دهه بعد از آن که او جراحی‌شان کرده بود به زندگی ادامه داده بودند. این در حالی بود که آن‌طور که پال همیشه می‌گفت بسیاری دیگر در نتیجه‌ی قمر در عقرب شدن ناگهانی شرایط، زیر چاقوی عصبی وی جان سپرده بودند. هر چه می‌خواست باشد باشد؛ گرچه پروفوسور سالتزر واقعاً مرجعی جهانی بود و در عین حال عمومی دوستم بود، اجازه ندادم مرا جراحی کند. مشخصاً به این دلیل که مرا بسیار مجذوب کرده بود و شهرت مطلق همه‌گیرش پُردهشتم کرده بود و در نهایت به خاطر آنچه از دوستم پال در مورد عمومیش سالتزر شنیده بودم، بر آن شدم که آن مرجع با عظمت ناحیه‌ی یکم وین را به نفع جراح برجسته و زبردست والدفیرتل کنار بگذارم. به علاوه در طی چند هفته‌ی نخستم در هرمان پاولیون مکرراً مشاهده کردم که بیماران پروفوسور سالتزر آن‌هایی بودند که از زیر جراحی زنده بیرون نیامدند. بی‌شک شهرت جهانی‌اش در دوره‌ای از فرود بود و این ناگهان سبب وحشت من از او شد. در نتیجه جراح ارشد والدفیرتلی را ترجیح دادم که آن‌طور که حالا می‌بینم، بی‌شک انتخابی مساعد بود. اما چنین تفکراتی بیهوده‌اند. در حالی که خودم دست‌کم هفته‌ای یک‌بار پروفوسور سالتزر را می‌دیدم، گرچه آن هم گاهی از شکاف در بود، دوستم پال که هر چه نباشد برادرزاده‌ی او بود، طی همه‌ی ماه‌هایی که در لودویگ پاولیون بود هرگز او را ندیدم. هر چند یقیناً پروفوسور سالتزر از حضور برادرزاده‌اش با خبر بود و همان‌طور که آن وقت فکر می‌کردم، این که آن چند متر را از هرمان پاولیون تا لودویگ پاولیون قدم بزند برایش هیچ کاری نداشت. نمی‌دانم چه دلیلی داشت که به دیدن پال نمی‌رفت؛ شاید دلایلی جدی داشت، شاید هم به نظرش خیلی زحمتش می‌شد به دیدن برادرزاده‌اش برود که بارها بیمار لودویگ پاولیون بود، حال آن‌که این نخستین باری بود که من هرمان پاولیون را می‌دیدم. دوستم باید در بیست سال آخر عمرش دست پایین سالی دو بار بی‌اطلاع قبلی و در بدترین شرایط در تیمارستان آمشتاین هوف پذیرش می‌شد یا اگر قرار بود در اتریش بالا بماند و ناگهان دچار یکی از حملاتی می‌شد که سال به سال بیشتر می‌شدند، به بیمارستان واگنر - یارگ در نزدیکی لیتز